



وقفا

سیرة حضرت فونہا لان

"هدایا این اطال در دانه اند
در آغوش صدف غایت پرورش"
«حضرت عبدالمستاء»



نشریه مخصوص نونهالان
زیر نظر: محذقی نثرینه نونهالان بانی



شماره پنجم دوره ششم (۵۷)

بجوابی

ای سبزه نوخیز باغ غایت باغبان احدیت ترانسل است
نشان موهبت فرمود و بوستانی قدرت ترا بریت کرد
و از جویند فضل آب داد رجا از محبوب این داریم کرد دنیا
بگری دختر می در این چستان حقیقی جلوه نیایی و البها علیکت

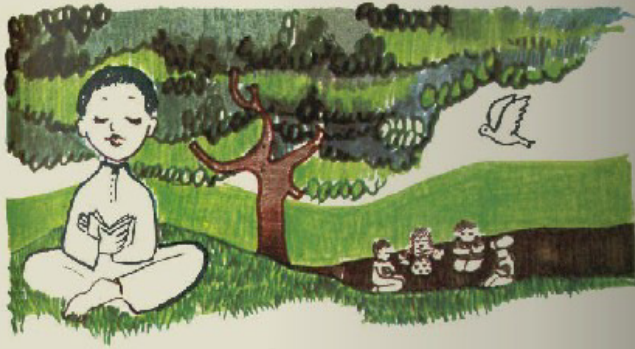
ع ع

دل می گیرد. ما مان دائم این مناجات را می خواند: ای بنده حق راضی به تقضا باش و به آنچه او مقدر فرموده خوشنودگان مدار که آنچه آرزوی انسان است خیر انسان است و... برای معنی می کند ولی نمیدانم چرا دل قبول نمی کند آخون نورانی خواهم دوستان خودم را فامیل خالعام را، دانی جانم را و همه دیگران و رفا جان ولی برایت بگویم چقدر اینجا خوب درس می خوانم شاگرد اول کلاس هستم انگلیسی خیلی خوب می دانم هندی خوب می دانم همه مرادوست دارند من به همه می گویم بهانی چیست من سرکلاس هر روز یک کتاب می خوانم آخر وقت میروم سرکلاس باید دعا بخوانم همیشه معلم می گوید من بخوانم من یک روز به زبان فارسی می خوانم، یک روز به زبان عربی و هندی و انگلیسی من خیلی مناجات بلدم ماشها ایجاد دعا داریم من دارم لوح احمد را حفظ می کنم

حامد نامه را باز کرد و اینطور خواند:
ورقای عزیز الله الی
چند سال است از تو خبر ندارم
کی تو سفید دلم برایت تنگ شده
آخر من خیلی تورا دوست دارم ولی تو اینجا نمی آئی. من وقتی در ایران بودم همیشه تورا می خواندم و تورا در بغلم می گرفتم حالا سه سال است از تو خبر ندارم آخر من و پدر و مادرم آمده ایم به هندستان مهاجرت من اینجا درس می خوانم کلاس چهارم هستم با خواهر و برادر بزرگتر از خودم هستم ولی خیلی حوصله ام سر رفته ای و رفا جان اگر توی آمدی اینجا شاید با تو از خیلی چیزها حرف می زدیم اینجا مردم خیلی مهربانند بچه ها همه خوب هستند من خیلی دوست دارم ولی ایران عزیزتر و دوستان آنجا چیز دیگر است بمن بگو مهاجرت یعنی چه از ما سانس می پرسم اولت های گنده گنده می گوید من نمی فهمم ولی خیلی ناراحتم

آنوقت در حالی که به علامت عصبانیت دم کوچکس را راست نگه داشته بود پرسیده راستی، ورقا چرا همه چیز اینطور نگرانی شود. صبح، ظهر، شب و دوباره صبح، ظهر، شب مثلاً فکرش را بکن بچه ها هر روز صبح از خواب بیدار می شوند و به مدرسه می روند بعد شب می شود و می خوابند و فردا صبح دوباره، برنامه مدرسه برقرار است. من که نمی فهمم چرا باید اینطور باشد. از شما چه پنهان من هم گاهی که حوصله ام سر می رود اینطور فکری کنم ولی فقط گاهی. اما آن روز خیلی خیلی حوصله ام سر رفته بود توی دل نقشه ای کشیدم. " راست می گویی، حق با تو است من هر چیزی از این وضعیت نمی فهمم اصلاً چطور است که ما تصمیم بگیریم این وضعیت را عوض کنیم؟" خیلی گفت: «چطوری؟» گفتم: «خوب

بچه های عزیز الله الی امیدوارم که حالتان خوب باشد. چند روز پیش کلاغ سیاه آمده بود در قاروقار که... بله چه خبرها برایتان آورده ام... دارم هوا سرد می شود بزودی باران و برف خواهند آمد و باید در و دریا را لافها مرتب کنید و سوراخها این طرف آن طرف را با چوب و مسج و تزیین کنید و منتظر روزهای سرد زمستان بنشینید... خیلی نگاهی به من انداخت و گفت: «پس کار ما در آمده است» و بعد اضافه کرد: «بعدش چطور؟» من که می دانستم خیلی از زمستان و برف و سرما دل خوشی ندارم برای این که خوشحالش کرده باشم گفتم: «خوب، بعدش هم عید نوروز می آید و بهار و بعد...» خیلی دید و وسط حرفم که بعد... تا بیستان و بعد هم چشم به هم نزنه ای زمستان...»



از خدای خواهم که تو را ببینم جواب بده
و بگو چه کار کنم که توییانی اینجا . ورفا
جان از قول من و خواهرم پیمان و برادرم
پیمان خدمت تو در بگو خواهرم برادرم
روستان عزیزم الله الهی بگو به آنها
بگو چند دوستشان دارم بگو اگر از شما
دور هستیم ولی راحت هستیم چون ما
و بابای گویند حضرت بهاء الله راضی
هستد ورفا جان پزیزن بیا اینجا می‌دانم
خسته می شوی ولی عیب ندارد خیلی
دوستت داریم خیلی دوست داریم
پیام شوق

نامه که تمام شده سادگی بودند به
تیلی نگاه کردم: سوش را کرده بود زیر
بالهایش و فکری کرد: خوبی دانستم
وقتی اینکار را می کند از چیزی ناراحت شد
است. گفتم: تیلی مثل اینکه زیاد خوشحال
نیستی " تیلی سوش را تکانی داد و گفت
دارم با هم را مرتب می کنم فهمیدم دلش

۵

به پیام بنویسیم که کاری که با کمک پدر و
مادرش می کند چندر مهم است .
خیلی مهم تر از کار همه ما است . حالا
ما باید منتظر خبرهای خوش و باشیم
باید برایش بنویسیم که وقتی سر کلاس
مناجات می خواند اگر چشمهایش را ببندد
و خوب به معنی مناجاتش فکر کند متوجه
می شود که مثل یک کبوتر سفید از ابروان
پرواز کرده است تا در آن گوشه دنیا
آن مناجات تشنگ را برای بچه های کلاس
بخواند و اگر اینکار را نکرده بود آن بچه ها
هیچوقت آن مناجات را نمی شنیدند ،
آن وقت می تواند حس کند که من و تیلی
حامد و همه بچه ها آمده ایم تویی آن کلاس
دور را نشسته ایم و به مناجاتش گوش
می کنیم . تیلی آهی کشید و گفت: خوش
بمال پیام . حامد گفت: من شنیده ام
که هندوستان پر از چیزهای دیدنی است
به پیام بنویسیم از آنها بر ایمان بنویسد

آرس ، عمران ، مسعود ، پسر ۱۲۸۳ - ۱۴ محرم

خوشی آورد ، او هم برای بچه های هندوستان
خبر خوش ظهور حضرت بهاء الله را برده است
خبر خوش دوستی و محبت را . این خبر
خوش را که در همه جای دنیا هزاران نفر
بهائی آنها را دوست دارند و حاضرند که
به آنها کمک کنند . اگر پیام در اینجا ماند
بود ، فقط یکی از خواننده های ورفا بود
در صورتیکه حالا او خودش ورفا شده است
همان کبوتر کوچک با بالهای سفید .
تیلی گفت: ورفا تنها توییستی ! حامد گفت:
پس همه بچه های بهائی که حالا در گوشه

و کنار دنیا باید در ماورشان به مهاجرت
ورفا هستند . گفتم: بله ، ماهمه از یک
خانواده ایم . همه کبوترهای خوش خیریم
اگر من تنها بودم هیچوقت نمی توانستم تا آن
طرف دنیا بال بزنم ولی هزاران نفر مهاجر
مثل فرشته ها به گوشه و کنار دنیا بال
کشیدند و برای همین است که حالا
خیلی از مردم دنیا این خبر خوش را شنیده
اند که : " ای اهل عالم سرا پوره یگا نگیلند
شده به چشم سیگان یکدیگر ببینید همه
باریکدارید و برگ یکشا خسار " باید

۶

باغچه ها
بر کوه کرمل واقع در حقیق اطراف روضه
مبارکه در عکا ، گلهای زیادی کاشته
شده اند گلهایی که هر یک استانی دارند
بعضی از آنها ، از آن هشت نفری حرف
می زنند که وقتی حضرت عبدالبهاء عکا
تشریف می بردند به آنها فرمودند در زیر یکی
مقام مقدس اقامت کنند و آن باغچه ها
گلکاری نمایند .
شبها در هر جمع می شدند و با خوشحالی
مناجات می خواندند و می گریستند .
یکی از آن شبها که صدای سرورشان
از تاریکی ها گذشته بود هر کدام هر چه
مناجات و لوح می دانستند خواندند و
بعد حالات آن شب را بر روی کاغذ نوشتند
و زیر آنرا امضاء کردند و وقتی دیدند هشت
امضاست یکی گفت بنویسد " نهی هم
خورد که در همه جا با ما " و نام حضرت
عبدالبهارا نوشتند .

نیمه های شب چند نفر با آن عریضه به
طرف عکا راه افتادند . دم صبح بود که
عکاسیدند . حضرت عبدالبهاء ، در راه
بیت مبارک مثنوی فرمودند چون از دور
آنها را دیدند با دست اشاره کردند و آنها را
احضار فرمودند . همین که وارد شدند
مترجماً گفتند و از باغچه ها سؤال کردند :
" گل کاشتید باغچه ها مرتب است منظم است
... " بعد از کمی مکث فرمودند : " کاش ما را
هم جزو خوردتان حساب می کردید " .
بعضی شنیدن این بیان نورا آنها آن نامه
را از جیب در آورده و دوستی تقدیم کردند
و حضرت عبدالبهاء نیز دلوچ به افتخار
ایشان نازل فرمودند .
وقتی که باغچه ها گلکاری شده بودند
به آب احتیاج داشتند .
در آبیاری باغچه های اطراف روضه مبارکه
حضرت عبدالبهاء نیز کمک می فرمودند
اوایل شب ایشان با عده ای از احباب پیاده

۸

جلو اصحاب حرکت می فرمودند.

وقتی که باغچه های روضه مبارکه پرازگل شدند بعضی روزها حضرت عبدالبهائم با آن لباس سفید در وسط گل‌های یاس سفید مشی می کردند و به گلها و درختها رسیدگی می فرمودند.

بعضی از آن گل‌ها هم از دوره حضرت ولی امرالله حرف می زنند از آن موقعی که حضرت ولی امرالله قطعه زمینی در بالای کوه کرمل به «فوجی تا» زاپنی هدیه فرمودند تا به سلیقه خودش و به سبک باغ‌های زاپنی گلکاری کند و آن را بنام باغ «فوجی تا» نامیدند و به او فرمودند: فوجی تا، نام پادشاهان زاپنی از خاطره‌ها خواهد رفت ولی نام تو تا آبد در این مکان باقی و برقرار خواهد بود.

حالا گل‌های این باغچه‌ها بوی آن مناجاها و آن شعرها ... را دارد.

اقتباس و نوشته: گیتی وحدت



از عکاتاهی «روضه مبارکه» کوزه‌های مسی را روی سرشان می گذاشتند و برای آبیاری گل‌های باغچه‌های می بردند، حضرت عبدالبهائم مناجات کنان در

گربه زیارت مقام اعیان رفته باشید، دیدند که یکی از درهای ورودی مقام اعیان «باب حیاء» نام دارد. دکتر حیاءگری از ابادان آمده‌اند و حضرت ولی امرالله برای قدردانی از زحمات ایشان، نامشان را بر روی این در گذاشته‌اند. دکتر حیاءگری هر جا که بروند و برای هر کسی که حرف بزنند، از یک نفر می گویند که «عزیزترین فرد زمان» است: کسی که دکتر حیاءگری او را دیده‌اند و مثل بسیاری از مردم دنیا او را بسیار دوست می دارند. وقتی هم که در آنجا خواست برای چه حاجتی بنویسند، گفتند: بسیار خوب، ولی فقط و فقط درباره او خواهم نوشت.

عزیزترین فرد زمان

ترجمه: فرهاد خیرخواه

نوشته: امادی امراهه دکتر حیاءگری



۱۰

آموخته بود بسیاری از مشکلات در ناراحتی‌ها مردم را از میان بردارد.

وقتی وارد مدرسه شد از همان ابتدا هوش و ذکاوت او باعث برانگیختن تحسین معلمات گردید چند سال پیش یکی از معلمان آنکه پیش

از او به سال داشت بخوبی این شاگرد ممتاز خود را بخاطری آورد وی گفت که مدرسه ما حق بهد

از او نیز شاگردی به این متمایزی، با هوشی بی‌پایانی بخورندیده است. او هرگز با معلمان گروان خود

مشاجره یا دعوا نمی کرد و به معلمان خود احترام می گذاشت. همیشه برای آموختن نشسته بود

و با پیشکار و علاقه‌مندیات خود را آماده می‌کرد پدر بزرگ خیلی خوشحال بود و به او افتخاری کرد

یک بار در نامه‌ای برای شخصی در امریکانوشته بود: زودی خواهید دید که از درخشش شما آفاق روشن خواهد شد.

آفاق روشن خواهد شد. عشق مغرور او برای جستیق و دانستن باعث تحرك و فعالیت او بود.

بله چینه‌های عزیز، برای کسی که مایل به یاد

پدر بزرگ که بیشتر مال‌های عم‌خورد در زندان و در کمال سختی گذرانده بود به کسانی

که برای دیدنش می آمدند می گفت که من بسیار خوشبختم چون خدا همیشه با من است

این اولین و مهم‌ترین تعلیمی بود که نوه کوچک او ان و فرا گرفت و آنرا اساس زندگی آینده خود قرار داد.

او بیشتر اوقات را در کنار پدر بزرگ خود می‌گذراند و به حرف‌هایش گوش فرامی‌دارد، و اینطور بود

که توانست از زبان پدر بزرگ به خیلی از مطالب مهم‌تی بیرون مثل شرح زندگی بی‌غمه بران خدا

و اینکه شام گوش‌ها برای دوستی و محبت بین مردم بوده است تا جنگ‌ها و اختلاف‌ها از

بین بروند و همه مردم با اعتقاد به یک دین واحد به دوستی، به محبت و به یگانگی برسند

... اینها و بسیاری چیزهای دیگر که او از پدر بزرگ خودی آموخت باعث می‌شد

از اطفال دیگر متمایز باشد و بعد ها وقتی بزرگ‌تر شد توانست با استغاره از آنچه که

تولدش سرشار از ضعف و شادمانی شد و تمام امید و آرزوهایش را به این نوه کوچکش سپرد

اختصاص داد. زیبایی و ملاحظت این کودک کوچک و چشم‌مان درخشنده و گیواری او، و

اخلاق خوش و بی‌خند شیرینش ز همان روزها اول همه اطرافیان را مجذوب کرده بود.

بیش از همه پدر بزرگ به آینده‌ای امید داشت و او را با محبت در آغوش می‌گرفت و برایش

زمزمه‌کنان مناجات می‌خواند. و اینطور بود که قهرمان ماکرم خواندن مناجات و الواح

یار گرفت. او مناجات‌ها را طوری با شیرینی و لطافت و عشقی می‌خواند که در قلب هر

شونده‌ای اثر می‌گذاشت. کودکی در استان مازدرچنین محیطی بزرگی می‌شد

اغلب پدر بزرگ در بین صحبت‌های روزانه خود با نوه‌اش به او می‌گفت که بزرگ‌ترین ثروتی

که انسان می‌تواند داشته باشد عشق به خداوند است و هیچ چیز دیگر، هیچ چیز بهتر و مهم‌تر از داشتن یک قلب پاک و سرشار از عشق خداوند

بیش از هزار سال پیش پادشاه مقتدیری بر سرزمین ایران حکومت می‌کرد که نام او نیز دگر سوم بود

حضرت امام حسین کوه حضرت مهدی بود با یکی از دختران بزرگوار از دواج کردند و اسم آن دختر

در تاریخ بنام «مادر نوه امام» ثبت شد. خوب بچه‌ها، از همین خانواده معروف

بود که پس از تقریباً هزار و صد سال قهرمان داستان ما بدنیاء آمد. جد و پدر بزرگ این بچه

زحمته‌ها و آزار و اذیت‌های بسیاری تحمل کردند زندانی شدند، و از کشور خودشان به سرزمین

دیگر تبعید شدند. آخرین محل تبعید زندگیشان شهر یثرب بود بسیار بد آب و هوا و کیفیت

آنقدر بد که بین مردم مشهور بود که اگر پنداره‌ای از روی آن شهر پرواز کند به علت هوای آلوده

و بوی بد و متعفن آن، بلافاصله زمین می‌افتد و تلف می‌شود.

در این شهر طفل فراموش نشدنی ما قدم به این دنیا گذاشت. جدا و چند سال قبل از تولدش سعور کرده بود و پدر بزرگ او از

گرفتن باشد حدی برای مطالبی که باعث شود روح و ذهن ی شود وجود ندارد هر چه در دنیا فرای گیریم سرمایه ای است که بیش از تمام ثروتی که در تمام جمع آوری کنیم ارزش دارد . پدر بزرگش در زمان جوانی سعی کرد او را به اروپا بفرستد ، او به فرانسه رفت و در همین کشور بود که با دنیای هنر آشنا شد ، هنر معماری ، موسیقی ، نقاشی های استادان بزرگ ، مجسمه سازی و همه اینها به ثروت معنوی او اضافه شد و به او اجازه داد تا ساختمانها و بناهایی برای عبارت خداوند بنام پیامبران او بنیان نهد . کم کم نام او به تمام نقاط عالم رسید ، وقتی کسی خوب است ، مهربان است ، فروتن و مطیع است و همیشه آماده کمک به دیگران است ، درست حکم آهن ربائی را پیدا می کند که همه چیز ره کس را بطرف خود جذب می کند یعنی احترام و محبت افراد آشنا و همشاهان و معلمان و خلاصه تمام کسانی که ساز الحاطه کرده اند باعث می شود که زندگی برای ما شیرین

و معنی حقیقی خود را بدست آورد و این خود باعث می شود که بیش از پیش به کمک به دیگران شاد گردد و خاطر آنان ببرد ازیم . کم کم او معروف می شود . اسم او بعد از بهمان می گشت و بعد ها یک لغت در جلوی اسم او اضافه شد « عزیز » و دیگر امر و زکی نیست که اسم او را بدون این لغت بر زبان آورد . همین طور که می بینید عزیزان من ، قهرمان کوچک ما « عزیزترین فرزندان » می شود . امید من این است که این داستان کوتاه در قلوب کوچک و صاف شما عشقی شدید و عمیق نسبت به او برانگیخته باشد . شما نیز این داستان را برای تمام کسانی که دوستدار و عاشق خداوند بزرگ هستند تعریف کنید . بالاخره به آخر داستان رسیدیم ، شکی نیست که فهمید اید که جد قهرمان داستان ما کسی جز جمال مبارک حضرت بهاء الله نیست و پدر بزرگ نیز حضرت عبدالبهاء است ، و قهرمان داستان ما هم کسوفیت جز ولی عزیز ما الله شوقی ربانی

« فرشته »

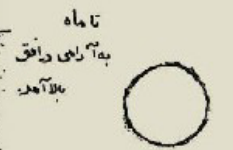
روزی یکی از احباب در حضور حضرت عبدالبهاء از معنی « فرشته » سؤال کرد حضرت عبدالبهاء به او فرمودند : « حاجی » وقتی آن شخص به پشت سر خورد نگاه کرد ، حاجی میرزا حیدر علی پیر مرد نورانی را دید که سراز پخیره اطافیی بیرون آورده و همچو تماشای حضرت عبدالبهاء است . بعد حضرت عبدالبهاء فرمودند : « حاجی فرشته است من از او بسیار راضیم . زیرا فانی محض است . و وفا به امر الهی نموده است . »



ترجمه و تنظیم بر روی همسایگی

جغد و ماه

جغد شبی به ساحل ریا رفت .
روی موزه تری نشست .
و به امواج خیره شد .
هم چیز تیره و تاریک بود .



تا ماه
به آرزوی راق
بالآمد .
جغد جهاد
که بالاتر و بالاتر می آمد نگاه کرد .
هیت مدیدی نشست و به آن خیره شد .

ای ماه - آفرین به تو نگاه کنم ، تو هم باید به من نگاه کنی .
حالا دیگر باید دوستان
خوبی باشم .



ماه جواب داد .
جغد داد ماه داد .
من باید به خانه بروم .
آیا دوباره برمیگردم و ترا
خواهم دید .

حیدر براه افتاد .
به آسمان نگاه کرد .
ماه در آسمان ، او را تعقیب می کرد .

جغد گفت : « هه . هه . هه .
تو خیلی مهربانی که می خواهی
ماه را روشن کنی .
اما تو باید در آسمان بالای دنیا بمانی .
آبی خیلی کشتند هستی . »

حیدر براهش ادامه داد . دوباره به آسمان نگاه کرد .
ماه با او می آمد .

جغد گفت : ماه عزیز تو نباید با من به خانه بیایی
توخی توانی از در وارد شوی .
من هم چیزی برای شام ندارم که تو بروم .
حیدر براه افتاد .
ماه هم دنبالش .

حیدر گفت :
 " فکر می کنم ، تو اصلاً حرف مرا
 نمی شنوی ؟ "

حالا بالای تیم رسیدند .
 با تمام قدرت فریاد کشید ،
 " خلاصا حفظ "

ماه پشت کله ابری پنهان شد .



حیدر نگاه کرد . ماه رفت نمود .

حیدر با خودش گفت ،

همیشه خلاصا حفظی کردن
 با دوستان عم آلتیر است .

او هم خانه رسید .

دماغ فرادش
 را پوشید و بر خوراک فوت .



اطراف ضیق تاریک بود .
 حیدر هنوز غمگین بود .

دقی ناکهان ،
 اطراف خواب حیدر از نور تقوی
 رنگ پر شد .

حیدر از پنجره به بیرون نگاه کرد .

ماه آرام ، آرام
 ز پشت ابر بیرون می آمد

حیدر گفت ،

" تو تمام راه مرا تعقیب کردی ؟ "

چردوست خواب . سرد و قشنگی هستی .

حیدر موش را روی باغش
 گذاشت و چشمهایش را
 بست .

دفعه‌ها از پنجره بیرون
 می تابد .



حیدر دیگر غمگین نبود .

ناشای آقای اکبری



سازانه نانوای آقای اکبری در یکی از مناطق سرسبز و زیبای شمال ایران قرار دارد .
 درست سه سال پیش بود که قلب آقای اکبری بنور ایمان روشن شده و از همان ابتدا اولین
 دستور مولای خویش را عمل کرد :

از زیان مهاجرت کور و به اینطرفها آمدن نانوای باز کرد و شروع به تبلیغ کرد . خیلی هم موفق
 روزی بدیدنش رفته بودیم . دیدیم قدری ناراحت است گفتیم : آقای اکبری چو ناراحت
 هستی ؟ چه شده ؟ گفت : چند روز پیش یک آدمی رفته یک جای بلندی ! به مردم گفته :
 دیگر از من نان نخورند . از آن روزی که بهائی شده ام مطابق دستور مبارک با همه این مردم
 صحبت کرده ام . همه آنها را دوست داشته ام . حالا هم عیبی ندارم هر چه قدر بیشتر شرفی
 کنند محبت من هم بیشتر خواهد شد .

آنروز در همان جا که اطرافمان را کوههای سبز و آسمان روشن پوشانیده بودند نشیم
 و برای اینکه گرفتارهای آقای اکبری بر طرف شود هر کدام مناجاتی خواندیم .
 غروب شد . آمدیم منزلمان ، دور هم نشستیم و مشورت کردیم که چه بکنیم و چطور
 به آقای اکبری کمک کرد . خیلی فکر کردیم و بالاخره راهش را پیدا کردیم .

* * *

حالا دیگر بهائیهای گیلان از راه های دور و نزدیک می روند و نشانها را از آقای اکبری می
 چند نفر هم مرتبه رشت می روند و نانهای آقای اکبری را می خرید و می آورند بین آنها
 رشت بفرش می رسانند . و حالا دیگر تقریباً همه خانوانهای بهائی گیلان آقای اکبری را
 می شناسند . دیگر خانه ای نیست که شهاردان صحبت نانهای آقای اکبری نباشد .
 و بچه سالم که قصه آنرا می دانند ، با خوشحالی تمام نانهای را می خورند .

نوشته : ربان کمانی (رشت)

سه کبوتر

هر سه شان هر غروب همین که از راه دور
بال می‌گشوند سخت دلخوش می‌شدند در گرمی
می‌گشتند، بار به غنچه‌شان می‌انداختند
ودانه‌ها را که پیرمرد علیل دوست همیشگی
هر روز برایشان می‌ریخت بر می‌چیدند. موقع
دانه خوردن زیر چشمی نگاه محبت آمیزی به

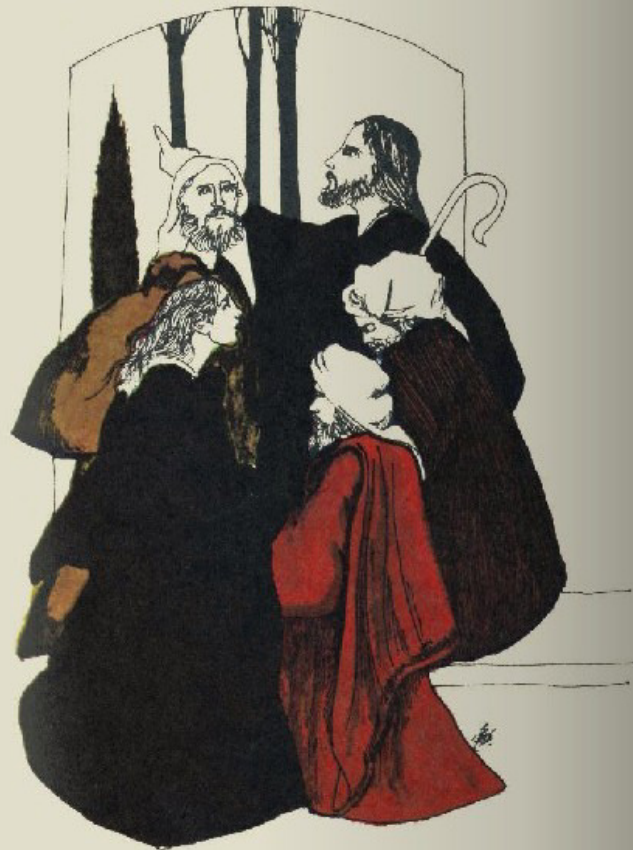


باید، پخوره را بگشاید و برایشان دانه بپزند
اما کسی نیامد و آنها نا امید شدند. می‌خواستند
پرواز کنند که ناگهان پخوره باز شد. سه کبوتر
خواستند شاری کنند اما وقتی چشم‌شان به
آدم غریبه‌ای افتاد آماده پریدن شدند.
آخر آنها از انسانها خیلی بدی دیده بودند
و چشم‌شان ترسیده بود ولی انگار صورت
اشک آلود آن پسر بچه که جادو جایی پرورد
رد قاب پخوره ایستاده بود ترس به دل آنها
نی ریخت و قوی او برایشان دانه پاشیدمیر

بیایید قصه بنویسیم

قصه این دنه را یکی از دستهای خوب خودمان نوشته است، آن هم در سابقه
روزنامه نگاری و رفا، و در مجله اسب از شهر شاهیه. خوب، برایتان می‌گویم که اسم نویسنده
چیست: (هلن اصغفانی ۱۴ ساله)
قصه هلن خانم همان طوره که شاید خودتان هم دستگیرتان شده باشد، قصه لطیفی است
طراقت و بانی روزهای بهادر دارد. مضمون آن انسانی است که از خصائل عالی ملکات
انسان گفتگویی کند. اما خود قصه بسیار ساده است و بیشتر به یک طرح شباهت دارد
تا داستان، و همین جا، این را بگویم که این مسئله عیبی یا نقصی بزرگ نیست.

صعبت از طرح کردیم. فرق «طرح» با یک «قصه کامل» در چیست؟ میدانم



که شما خودتان تفاوت این دو را میدانید اما بهتر نیست مختصری در این باره شرح بدهیم
خوب! شما، همه نقاشی را دوست میدانید و حتی نقاشیهای خوب و مختلف می‌کشید
و برای ورقام می‌فرستید. اگر نقاشی شما یک منظره طبیعی یا صورت یک موجود دیگر
یا حیوانی باشد آیا این منظره و این نقش صورت را یکباره و یکدفعه کشیده و کامل و تمام
کرده اید؟ مسلم است که نه! هر نقاشی، اول از آنچه می‌خواهد پرده یا تابلوی نقاشی
بسیار چند خط و یا چند نکته کوچک بروی کاغذ می‌آورد و بعد از آن به تدریج آن خطا
و نکته‌ها را که «طرح» نامیده می‌شوند کامل می‌کند، آبرنگ می‌زند و یا در آن رنگ روغن
کاری می‌کند تا اینکه آنچه در ذهن و نظر داشته است بتواند به دیگران هم نشان بدهد.
نه تنها در نقاشی و قصه نویسی، بلکه در هر هنری، اساس کار، و قیمت ابتدائی همان طرح
در این قصه هم، هلن خانم فقط به نوشتن یک «طرح» مختصر از یک واقعه یا یک موضوع
پرداخته است و دیگری قصه شاخ و برگ احسانه نکرده است و حسن کار او در این است
که «طرح» خود را خیلی کوتاه و مختصر نوشته است. چون قصه‌ای که بر از ما اجرا
و آدمها و یا حیوانهای زیادی در آن وجود دارند البته باید بلند نوشته شوند تا خواننده
کاملاً آزار ببهد و درک کند و لذت ببرد ولی قصه‌ای که اساس آن یک واقعه
یا یک طرح کوچک است اگر بلند و طولانی و یا اضافات نوشته شود خواننده را مأیوس
و خسته می‌کند. اما شما بچه‌های خوب اگر می‌خواهید قصه بنویسید، البته لازم است
که ابتدا از طرح‌های کوچک و راستانهای ساده شروع کنید اما نباید فقط به آنها
دلخوش باشید. همانطور که پیش از این هم برایتان گفتم باید کتاب بخوانید و تزیین
کنید تا قصه‌های خوب و بزرگ و دلنشینی بنویسید. بهرام سارقی

انجیل کتاب مقدس می‌بینان است. در این کتاب روایت‌ها و مناظرات بسیاری از زبان حضرت مسیح نقل شده است که یکی از آنها را با شما می‌خوانیم:

... و چون گروهی بسیار فراهمی شدند و از هر شهر نزدیک آن آمدند مثلی آورده گفت: که بر زگری جهت تخم کاشتن بیرون رفت و وقتی که تخم می‌کاشت بعضی در کنار راه ریخته شد و پایمال شد. مرغان هوا آن را خوردند، و یا ریه بر سنگ‌لاخ افتاد و چون روئید از آن جهت که رطوبتی نداشت خشک گردید. و وقتی در میان خارها افتاد، شد که خارها با آن نمزکوده آن را خفه نمود، و بعضی در زمین نیکو پاشیده شد، روئید و صد چندان شو و آورد چون این بگفت نداد در دهر که گوش شنو اداری بشنود. پس شاگردانش از او سوال نموده گفتند که معنی این مثل چیست. گفت: شمارا دانش اسرار ملکوت خدا عطا شده است ولیکن دیگر از او با واسطه مثلها، تا نگویید نبینید و شنیده در دست نکنند. اما مثل این است که تخم بمنزله کلام خداست. و آنانی که در کنار راه هستند کسانی می‌باشند که چون نوزا ابلین آمده کلام را از دل‌های ایشان می‌ربایند پس ایمان آورده نجات یابند. و آنانی که بر سنگ‌لاخ هستند کسانی می‌باشند که چون کلام رای شنوند آن را با شاری می‌پذیرند و با بهار ریشه ندارند پس تا مدتی ایمان میدارند و در وقت آزمایش مرتدی شوند. اما آنچه در خارها افتاد اختلاص می‌باشند که چون شنوند می‌روند و اندیشه‌های روزگار و دولت و لذات آن ایشان را خفه میکند و هیچ میوه بکمال نصیرسانند. اما آنچه در زمین نیکو واقع گشته کسانی میباشند که کلام را ببدل راست و نیکو شنیده آنرا نگاه میدارند و با صبر شرمیآوردند.

انجیل لوقا - باب ۸

گل و موش و زنبور باد

گل به آرای در مقابل نور خورشید باز می‌آید. آهای کسی این طرفها نیست؟ نه، او تنها گیاه روی تپه بود. موش صدرا شنید و از لانه اش بیرون دوید و گل را دید. نه بابا خیلی هم بد نیست؟ گل به طرف موش خم شد. «بینم تو اینجا نهائی؟» موش گفت: «حالا دیگر نه، قوت هستی؟» گل سرش را تکان داد. یکدفعه سبیل‌های موش شروع به تکان خوردن کردند: «نسیم نسیم، راستی این یکی هم هست البته همیشه که نه، گاهی وقت‌های آید.» مثل حالا. گل که بر او تروزش نسیم خم شد بود گفت: «این که تو یک است کمر مرا بشکند. هان نبودنش بهتر است؟ مثل این بود که نسیم چیزی در گوش موش زمزمه می‌کرد. بعد موش سرش را بطرف گل کرد و گفت: «تازه نسیم می‌گویند خیلی ضعیف تو کجا میشی را دیده‌ای؟ اگر باد و طوفان می‌آید آنوقت چه می‌گفتی؟» موش گفت: «حتماً از ریشه می‌کندت» گل از فکر این اتفاق وحشتناک

یکدفعه زنبوری از وسط گلبرگ‌ها بیرون آمد و خیلی با ادب گفت: اجازه هست که؟

چی اجازه هست؟

که شهد شما را بخورم، آخر خیلی وقت است غذا نخورده‌ام، دوسه روزی می‌شوره که گم شده‌ام.

گل که هنوز از حالت بهت زدگی بیرون نیامده بود گفت: فکر نکنم برای من ضروری داشته باشد. البته، اشکالی ندارد.

زنبور خوردنش را که تمام کرد بیرون آمد و شروع به پرواز دور گل کرد: «بینم تو باید شقایق باشی. اما چرا اینجا؟» همچنین جانی هیچی وقت کلی به این تشنگی درنی‌آید، اینطرفها فقط خار پیدا می‌شود.

گل با انوسوس سرش را تکان داد و گفت: آره، این راه می‌گویند ولی آخر من کجا باید باشم؟ در همین لحظه سر و کله موش از لانه اش بیرون آمد. او که معلوم بود تازه از خواب بیدار شده زربلب غرغری کرد و بلخوردش

لوزید نسیم گفت: «اما با این طرفها پیدایش نمی‌شود، پس نرس، خوب، حالا دیگر باید بروم اما راستی اسم تو چی بود؟»

- من؟ شقایق، نگر می‌کنم

- فکری کنی؟ مگر نمی‌دانی؟

- کلامانه، آخر تا بحال من هیچ گل دیگری ندیده‌ام. فقط یک چیزهای شبیه می‌باید هست مثل خواب، یک جای سبز. رنگ‌ها تو را تشنگی مثل خودم. حشاش شقایق بود؟ بهر حال شاید هم خواب بود، نمی‌دانم.



گفت: نمی‌گذرانند که بخوابیم ولی باید دیدن زنبور گفت: آهو، یک مهمان تازه و بعد سرنگل بطرف گل کرد و گفت: «من آخر حرف‌هایت شنیدم و بادم آمده که پدر می‌گفت، پشت این تپه‌ها جای سبز و خرمی هست، جانی که در خانه بزرگی از او سبب می‌گذرد و پیرانچین و سبزه و گل‌های رنگارنگ است. اما از ما موش‌ها کسی آزان ندیده، پدرم هم آن را از کلاهی که از آن‌ها می‌آمد شنیده بود. بهر حال شاید هم اصلاً همچنین جانی نباشد. گفتم که، از ما کسی بخارا ندیده. زنبور که این حرف را شنید گفت: «به عرض شهدی که به من داری من حاضریم بروم و بینم که همچنین جانی هست یا نه.» اینطور که موش می‌گفت آنجا باید یک عالم گل باشد و بنا بر این یک عالم هم شهد. بهر حال هم فال است و هم تماشا بروم. بینم تا چه می‌شود زنبور و زربل‌کنان دور شدند. گل نگاه می‌موش کرد و گفت: فکری کنی کی برمی‌گردد؟ موش گفت: اینطور که من شنیده‌ام باید دور زنی

ورانه‌های گل‌دار در هوا پخش می‌کروند و باخود
 به آن سوی تپه می‌برند. آخر سر هم گل پاشلر
 از ریشه کند. شد و بگوشه ای افتاد.
 اما این چه اهمیتی برای او داشت و تکیه
 داشت به خانه جدیدش می‌رفت.
 باز که فرو نشست موش سرش را از توی
 سوراخش بیرون آورد و نگاهش به جای
 گل انداخت و باخودش گفت: جیف، روت
 خوبی بود اگر شد بهار باید بروم دیدنش.
 یا نیز زمستان خیلی زود گذشت و دوباره
 بهار رسید. زمین‌های آن طرف تپه دریا
 سبز شدند. حالا دیگر آنجا به جای یک
 شقایق، ده‌ها شقایق روئیده بود که
 موقع وزش نسیم سرشان را به علامت
 احترام خم می‌کردند.
 آنجا دروغ‌دیگر هم بودند، زنبور که نیش
 با شهد این همه گل چکار بکند و موشی
 که روی چمنها غلت می‌خورد و آنها را
 گاز می‌زند. از: مجید صادقی



راه باشد. پس باید چهار پنج روز دیگر سر و کلاه
 زنبور پیدا بشود.
 این چند روز برای گل خیلی در گذشت.
 او هر شب خواب رو بخانه و چون در رختخواب
 می‌دید تا اینکه... و بزرگ و بزرگ زنبور برگشته
 بود، گل مشتاقانه به او نگاه کرد.
 آره، یک همچین جان هست ولی راهش
 خیلی دور است. ولی اگر نزدیک بود تو که
 نمی‌توانستی بروی آنجا.
 تمام امید گل تبدیل به یأس شد: «چطور
 می‌توانم بروم آنجا. آخر من نه بال دارم و نه دست
 دریا». موش و زنبور سرشان را تکان دادند:
 «مثل اینکه چاره‌ای نیست. باید همین جایمان
 ناگهان موش فریاد زد: پیدا کردم، راهش را
 پیدا کردم. فردا که نسیم آمد نقشه ام‌رای گویم
 آخر باید با کمک او باشد». صبح که نسیم آمد
 موش نقشه‌اش را گفت، نسیم گفت: «بله،
 درست ولی این کار از من برون می‌آید. شاید یاد
 بتواند کاری بکند زنبور گفت: «حتماً می‌تواند»



بهار و تابستان گذشت، گلبرگ‌های گل کم‌کم
 پراپر شدند و گل دانه‌ها را در...
 عصر یک روز سرد و کم‌رنگ پانزوی بود که
 بار وزید. خاک‌های روی تپه به هوا بلند شدند
 شنها جابجا شدند. موش با سنجله زیر خاک‌ها
 خف می‌شد. اما کلاً ساقه خود را در برابر باد هم
 نگه داشت. باو شد دید تو و شدید توی زبید

